

@nazreketab

# دُختر شیبینا

خاطراتِ قدمِ خیرِ محمّدی کنعان  
(همسر سردار شهید حاج ستار ابراهیمی هژیر)  
نویسنده: بهناز ضربابی زاده

چاپ نود و چهارم





## فصل اول

پدرم مریض بود. می گفتند به بیماری خیلی سختی مبتلا شده است. من که به دنیا آمدم، حالش خوب خوب شد.

همه فامیل و دوست و آشنا تولد من را باعث سلامتی و بهبودی پدر می دانستند. عمویم به وجد آمده بود و می گفت: «چه بچه خوش قدمی! اصلاً اسمش را بگذارید، قدم خیر.» آخرین بچه پدر و مادرم بودم. قبل از من، دو دختر و چهار پسر به دنیا آمده بودند، که همه یا خیلی بزرگ تر از من بودند و یا ازدواج کرده، سر خانه و زندگی خودشان رفته بودند. به همین خاطر، من شدم عزیز کرده پدر و مادرم؛ مخصوصاً پدرم. ما در یکی از روستاهای رزن زندگی می کردیم. زندگی کردن در روستای خوش آب و هوا و زیبای قایش برایم لذت بخش بود. دور تا دور خانه های روستایی را زمین های کشاورزی بزرگی احاطه کرده بود؛ زمین های گندم و جو، و تاکستان های انگور. از صبح تا عصر با دخترهای قد و نیم قد همسایه توی کوچه های باریک و خاکی روستا می دویدیم. بی هیچ غصه ای می خندیدیم و بازی می کردیم. عصرها، دم غروب با عروسک هایی که خودمان با پارچه و کاموا درست کرده بودیم، می رفتیم روی پشت بام خانه ما. تمام عروسک ها و اسباب بازی هایم را توی دامنم می ریختم، از پله های بلند نردبان بالا می رفتیم و تا شب می نشستیم روی پشت بام و خاله بازی می کردیم.

بچه‌ها دلشان برای اسباب‌بازی‌های من غنچ می‌رفت؛ اسباب‌بازی‌هایی که پدرم از شهر برایم می‌خرید. می‌گذاشتم بچه‌ها هر چقدر دوست دارند با آنها بازی کنند.

شب، وقتی ستاره‌ها همه آسمان را پر می‌کردند، بچه‌ها یکی یکی از روی پشت‌بام‌ها می‌دویدند و به خانه‌هایشان می‌رفتند؛ اما من می‌نشستم و با اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایم بازی می‌کردم. گاهی که خسته می‌شدم، دراز می‌کشیدم و به ستاره‌های نقره‌ای که از توی آسمان تاریک به من چشمک می‌زدند، نگاه می‌کردم. وقتی همه جا کاملاً تاریک می‌شد و هوا رو به خنکی می‌رفت، مادرم می‌آمد دنبالم. بغلم می‌کرد. ناز و نوازشم می‌کرد و از پشت‌بام مرا می‌آورد پایین. شامم را می‌داد. رختخوابم را می‌انداخت. دستش را زیر سرم می‌گذاشت، برایم لالایی می‌خواند. آنقدر موهایم را نوازش می‌کرد، تا خوابم می‌برد. بعد خودش بلند می‌شد و می‌رفت سراغ کارهایش. خمیرها را چگونه می‌گرفت. آنها را توی سینی می‌چید تا صبح با آنها برای صبحانه نان بپزد.

صبح زود با بوی هیزم سوخته و نان تازه از خواب بیدار می‌شدم. نسیم روی صورتم می‌نشست. می‌دویدم و صورتم را با آب خنکی که صبح زود مادر از چاه بیرون کشیده بود، می‌شستم و بعد می‌رفتم روی پای پدر می‌نشستم. همیشه موقع صبحانه جایم روی پای پدرم بود. او با مهربانی برایم لقمه می‌گرفت و توی دهانم می‌گذاشت و موهایم را می‌بوسید.

پدرم چوبدار بود. کارش این بود که ماهی یک بار از روستاهای اطراف گوسفند می‌خرید و به تهران و شهرهای اطراف می‌برد و می‌فروخت. از این راه درآمد خوبی به دست می‌آورد. در هر معامله

جهت خرید کتاب به سایت [raiat.ir](http://raiat.ir) مراجعه نمایید

@nazreketab

یک کامیون گوسفند خرید و فروش می کرد. در این سفرها بود که  
برایم اسباب بازی و عروسک های جورواجور می خرید.

روزهایی که پدرم برای معامله به سفر می رفت، بدترین روزهای  
عمرم بود. آن قدر گریه می کردم و اشک می ریختم که چشم هایم مثل دو  
تا کاسه خون می شد. پدرم بغلم می کرد. تندتند می بوسیدم و می گفت:  
«اگر گریه نکنی و دختر خوبی باشی، هر چه بخواهی برایت می خرم.»  
با این وعده و وعیدها، خام می شدم و به رفتن پدر رضایت  
می دادم. تازه آن وقت بود که سفارش هایم شروع می شد. می گفتم:  
«حاج آقا! عروسک می خواهم؛ از آن عروسک هایی که موهای  
بلند دارند با چشم های آبی. از آن هایی که چشم هایشان باز و بسته  
می شود. النگو هم می خواهم. برایم دمپایی انگشتی هم بخر. از آن  
صندل های پاشنه چوبی که وقتی راه می روی تق تق صدا می کنند.  
بشقاب و قابلمه اسباب بازی هم می خواهم.»

پدر مرا می بوسید و می گفت: «می خرم. می خرم. فقط تو دختر  
خوبی باش، گریه نکن. برای حاج آقایت بخند. حاج آقا همه چیز  
برایت می خرد.»

من گریه نمی کردم؛ اما برای پدر هم نمی خندیدم. از اینکه مجبور  
بودم او را دو سه روز نبینم، ناراحت بودم. از تنهایی بدم می آمد.  
دوست داشتم پدرم روز و شب پیشم باشد. همه اهل روستا هم  
از علاقه من به پدرم باخبر بودند. گاهی که با مادرم به سر چشمه  
می رفتیم تا آب بیاوریم یا مادرم لباس ها را بشوید، زن ها سربه سرم  
می گذاشتند و می گفتند: «قدم! تو به کی شوهر می کنی؟!»

می گفتم: «به حاج آقایم.»

می گفتند: «حاج آقا که پدرت است!»



می گفتم: «نه، حاج آقا شوهرم است. هر چه بخواهم، برایم می خرد.»

بچه بودم و معنی این حرف ها را نمی فهمیدم. زن های خندیدند و در گوشی چیزهایی به هم می گفتند و به لباس های داخل تشت چنگ می زدند. تا پدرم برود و برگردد، روزها برایم یک سال طول می کشید. مادرم از صبح تا شب کار داشت. از بی کاری حوصله ام سر می رفت. بهانه می گرفتم و می گفتم: «به من کار بده، خسته شدم.» مادرم همان طور که به کارهایش می رسید، می گفت: «تو بخور و بخواب. به وقتش آن قدر کار کنی که خسته شوی. حاج آقا سپرده، نگذارم دست به سیاه و سفید بزنی.»

دلم نمی خواست بخورم و بخوابم؛ اما انگار کار دیگری نداشتم. خواهرهایم به صدا درآمده بودند. می گفتند: «مامان! چقدر قدم را عزیز و گرمی کرده ای. چقدر پی دل او بالا می روی. چرا ما که بچه بودیم، با ما این طور رفتار نمی کردید؟!»

با تمام توجه ای که پدر و مادرم به من داشتند، نتوانستم آنها را راضی کنم تا به مدرسه بروم. پدرم می گفت: «مدرسه به درد دخترها نمی خورد.»

معلم مدرسه مرد جوانی بود. کلاس ها هم مختلط بودند. مادرم می گفت: «همین مانده که بروی مدرسه، کنار پسرها بنشینی و مرد نامحرم به تو درس بدهد.»

اما من عاشق مدرسه بودم. می دانستم پدرم طاقت گریه مرا ندارد. به همین خاطر، صبح تا شب گریه می کردم و به التماس می گفتم: «حاج آقا! تو را به خدا بگذار بروم مدرسه.»

پدرم طاقت دیدن گریه مرا نداشت، می گفت: «باشد. تو گریه

جهت خرید کتاب به سایت [raiat.ir](http://raiat.ir) مراجعه نمایید

@nazreketab

نکن، من فردا می فرستم با مادرت به مدرسه بروی.» من هم همیشه فکر می کردم پدرم راست می گوید.

آن شب را با شوق و ذوق به رختخواب می رفتم. تا صبح خوابم نمی برد؛ اما همین که صبح می شد و از مادرم می خواستم مرا به مدرسه ببرد، پدرم می آمد و با هزار دوز و کلک سرم را شیرۀ می مالید و باز وعده و وعید می داد که امروز کار داریم؛ اما فردا حتماً می رویم مدرسه. آخرش هم آرزو به دلم ماند و به مدرسه نرفتم.

نه ساله شده بودم. مادرم نماز خواندن را یادم داد. ماه رمضان آن سال روزه گرفتم، روزهای اول برایم خیلی سخت بود، اما روزه گرفتن را دوست داشتم. با چه ذوق و شوقی سحرها بیدار می شدم، سحری می خوردم و روزه می گرفتم.

بعد از ماه رمضان، پدرم دستم را گرفت و مرا برد به مغازه پسرعمویش که بقالی داشت. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: «آمده ام برای دخترم جایزه بخرم. آخر، قدم امسال نه ساله شده و تمام روزه هایش را گرفته.»

پسرعموی پدرم یک چادر سفید که گل های ریز و قشنگ صورتی داشت از لابه لای پارچه های ته مغازه بیرون آورد و داد به پدرم. پدرم چادر را باز کرد و آن را روی سرم انداخت. چادر درست اندازه ام بود. انگار آن را برای من دوخته بودند. از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. پدرم خندید و گفت: «قدم جان! از امروز باید جلوی نامحرم چادر سرت کنی، باشد باباجان.»

آن روز وقتی به خانه رفتم، معنی محرم و نامحرم را از مادرم پرسیدم. همین که کسی به خانه مان می آمد، می دویدم و از مادرم می پرسیدم: «این آقا محرم است یا نامحرم؟!»

بعضی وقتها مادرم از دستم کلافه می شد. به خاطر همین، هر  
مردی به خانه مان می آمد، می دویدم و چادرم را سر می کردم. دیگر  
محرم و نامحرم برایم معنی نداشت. حتی جلوی برادرهایم هم چادر  
سر می کردم.